

بچه‌ها

بچه محل نقاش ها ۲

زمانی که همسایه‌ی  
میکل آنژ  
بودم

هوپا  
Hoopa

بچه محل نقاش ها ۲



# زمانی که همسایه ی میکل آنژ بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویر گر: مجتبی حیدرپناه

## بچه محل نقاش ها ۲

### زمانی که همسایه ی میکل آنژ بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

ناظر چاپ: مرتضی فخری

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۶-۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸

شابک: ۷-۳۶-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که همسایه ی میکل آنژ بودم/  
نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدرپناه.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۱۳۹ ص: مصور.  
فروست: بچه محل نقاش ها: ۲.  
شابک: دوره: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸  
۷-۳۶-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸؛  
وضعیت فهرست نویسی: قیفا  
موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ -، تصویرگر  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ از ۴۸۸ / ۲۰۳ PIR  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب شناسی ملی: ۴۶۲۶۶۱۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

- همه ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده ی بخش هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.





## فصل یکم

بزرگ‌ترین خطری که ما را تهدید می‌کند، پایین بودن و در دسترس بودن اهدافمان است، نه بزرگ بودن و دست‌نیافتنی بودن آنها.

این را مانی روی میز کار دایی‌بزرگه پیدا کرد که با خطی خوش روی باریکه‌ای کاغذ نوشته بود. هر چه جمله را بالاوپایین کرد نتوانست چیز زیادی از آن بفهمد. با موبایلش عکسی از نوشته گرفت تا به مینا نشان بدهد بلکه دوتایی عقلشان را روی هم بگذارند و چیزی دستگیرشان شود. عکس را برای مینا تلگرام کرد. مینا تا جمله را خواند، برایش نوشت:

«این که خط دایی‌سامانه.»

مانی نوشت: «می‌دونم.»

مینا نوشت: «خب که چی؟»

مانی جواب داد: «می‌خوام بدونم منظورش چیه؟»

مدتی منتظر ماند. با این خیال که مینا هم دارد سعی می‌کند چیزی از

آن بفهمد. بالاخره نوشت: «خب چی می‌گی؟»

کمی بعد جواب آمد: «شاید دایی‌سامان فکر کرده چون با آدمای بزرگ پریده، باید از این حرفای گنده‌گنده بزنه.»

مانی حسابی خورد تو ذوقش. اصلاً انتظار این برخورد را از مینا نداشت. فکر کرد گاهی وقت‌ها چقدر خنگ می‌شود و سرسری برخورد می‌کند. خصوصاً وقت‌هایی که با کسی سر لج می‌افتاد. اما سر در نمی‌آورد، مینا که مشکلی با دایی بزرگه نداشت.

نوشت: «یه جور حرف می‌زنی انگار هیچ وقت دایی رو نشناختی!»  
 بلافاصله جواب آمد: «خب والا! آخه آدم باید پیش خودش چی فکر کنه که از این جمله‌ها بگه؟ که مثلاً بقیه نفهمن داره چی می‌گه؟!»  
 مانی کفری شد. خواست جواب تندى برايش بنويسد، اما به جای آن رفت تو ايمو تصویری و شماره‌ی مینا را گرفت.

- چی می‌گی؟

- ناامیدم کردی مینا!

- خب که چی؟

- فکر کردم کمکم می‌کنی معنی این جمله رو بفهمم.

- خب معنی‌ش که خیلی ساده است. کلنگ خورده تو سرت؟

- می‌شه بگی معنی‌ش چیه؟

مینا مدتی سکوت کرد، معلوم بود دارد فکر می‌کند. مین و مین کنان شروع کرد به تفسیر کردن: «یعنی ... یعنی داره می‌گه اگه ما تو زندگی هدف‌های بزرگ داشته باشیم، حتماً بهشون می‌رسیم.»  
 مانی به تمسخر گفت: «ا! نه بابا؟ پس یعنی اگه هدفای کوچیک داشته باشیم بهشون نمی‌رسیم؟»

- داری مسخره می‌کنی منو؟

- نه.

مینا دودل بود راست می‌گوید یا دروغ، ولی پی ماجرا را نگرفت.  
 دوباره گفت: «منظورش این بوده که بهتره آدم بالابالا بپره تا پایین‌پایین ... یعنی به اون بالاها فکر کنه تا به یه چیزی که دست همه بهش می‌رسه.» مانی گفت: «فکر کنم این کمی به چیزی که دایی نوشته نزدیک‌تره.»

- حالا چرا این قدر مهم شده واسه‌ت این جمله‌ی دایی بزرگه؟

- برای اینکه دایی تونسته با داوینچی دوست بشه و باهاش کار کنه ... دایی یه کاری تو زندگی‌ش انجام داده که هیشکی الان نمی‌تونه انجام بده. فکر کن! رفته ژو کوند رو دیده!

- حالا اون زنه خیلی هم دیدنی نبود. با اون خنده‌های مسخره‌ش!

- ولی بالاخره دیدتش!

مینا مکثی کرد و بعد گفت: «خب همه‌ی اینا چه ربطی به این جمله‌ی دایی داره؟»

- باید برم ازشون بپرسم منظور از این جمله دقیقاً چی بوده؟

مینا با بی‌خیالی گفت: «به نتیجه‌ای رسیدی به منم بگو.»

- نه! تو هم باید باهام باشی. اصلاً به تو گفتم که با هم بریم پیشش. وگرنه بیکار بودم بهت بگم؟

یک لحظه هر دو سکوت کردند. مینا گفت: «من جرأت ندارم با دایی بزرگه حرف بزنم.»

- چرا؟

مینا کمی فکر کرد و گفت: «واسه اینکه ... می‌ترسم یهو خنده‌م بگیره و ... اون وقت دایی داغ کنه.»

مانی متعجب و ناامید نگاهش کرد: «چرا باید خنده‌ت بگیره؟»  
مینا پقی زد زیر خنده: «واسه اینکه ... آخه دیدی اصلاً دایی بزرگه چه جووری حرف می‌زنه؟!»

- مگه چه جووری حرف می‌زنه؟  
لحن مانی طوری بود که مینا متوجه شد اصلاً خوشش نمی‌آید درباره‌ی دایی بزرگه این‌طور حرف بزند.

مینا برای توجیه خودش ادامه داد: «یه جووری حرف می‌زنه که فکر می‌کنی تو کلاس تاریخ نشستی. اون وقت معلم با خیال راحت داره درس رو توضیح می‌ده، اون هم یه جووری که انگار همه دوست دارن بدونن غزنوی‌ها چی کار کردن یا علت سقوط صفویان چی بوده.»

- خب مگه بده آدم این چیزا رو بدونه؟  
- بد نیست، ولی همه هم دوست ندارن. بعدشم، دایی با یه لحنی حرف می‌زنه که ... دیدی چه جووریه دیگه؟ من یهو خنده‌م ...

دوباره زد زیر خنده. مانی داد زد سرش: «چرا می‌خندی؟»  
با دادی که مانی زد، مینا حساب کار دستش آمد. فکر کرد بابای خودش هم دایی مانی است. اما مانی هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد به بابای او ... اصلاً اگر این کار را می‌کرد، او چه رفتاری با مانی می‌کرد ... تازه فهمید خراب کرده. خودش را جمع‌وجور کرد و قیافه‌ای جدی گرفت. دوباره نزدیک بود خنده‌اش بگیرد، این‌بار به گیجی خودش. مانی که اصلاً قیافه‌اش را نمی‌دید.

- می‌آم. هر وقت که بگی. اصلاً داشتم چرت‌وپرت می‌گفتم که برم رو مخت.

- حتی اگه چرت‌وپرت هم می‌گفتی، حال نکردم.  
مینا این‌بار جور دیگری خندید: «باشه بابا! ... این قدر سخت نگیر. به خدا من مخلص دایی‌سامانم. خصوصاً وقتی برامون ترانه می‌خونه و تمبک می‌زنه.» مانی گفت: «امروز که دیره. فردا صبح که رفتیم خونه‌ی مامان بزرگ به یه بهونه‌ای می‌ریم پیش خودش و ...»  
مینا پرید تو حرفش: «باقی‌ش رو بسپار دست من. خودم بلدم چه جووری دایی‌سامان رو به حرف بکشم.»  
مانی انرژی تازه‌ای گرفته بود. با صدایی شاد و خوشحال گفت: «اُکی! دمت گرم. فردا اونجا می‌بینمت.»

\*\*\*

مادر بزرگ داشت تو آشپزخانه‌ی کنج حیاط برای ظهر ناهار درست می‌کرد. خودش از تو آشپزخانه آیفون را جواب داد و در را باز کرد. مینا و مانی مصمم برای انجام مأموریت، از تو حیاط به او سلام کردند. دایی بزرگه را از تو پنجره‌ی چوبی اتاقش دیدند که پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی می‌خواند. مستقیم رفتند اتاقش. در زدند. دایی که اجازه داد، وارد شدند.

- سلام.  
- سلام دایی‌جون!  
مانی فکر کرد مینا لامصب چه خوب هم بلد است به وقتش زبان بریزد. دایی بزرگه خوشحال نگاهشان کرد.

تو چشم‌هایش که هنوز جوان مانده بود، برق شادی می‌درخشید.

- سلام. چه عجب!

- عجب به جمال شما خان‌دایی!

مانی حیرتش را پنهان کرد. فکر کرد مینا دارد کمی زیاده‌روی می‌کند. دایی‌سامان خندید. دستی به سبیلش که مثل سالوادور دالی از دو طرف دراز و باریک شده بود، کشید. مانی از پشت سبیل می‌دید روی لبش خنده نشسته، فقط نمی‌خواست آن‌ها ببینند. از جا بلند شد و جلو آمد. دست دراز کرد: «خیلی خوش اومدین.»

مینا به دست دایی و بعد به صورت مانی نگاه کرد. نگاهش دوباره چرخید روی دست دایی. دایی با او دست داد. دستش را دراز کرد سمت مانی و با مانی هم دست داد. هر دو را به گوشه‌ی اتاق، جایی که مبل راحتی چیده شده بود، هدایت کرد: «بیاین بشینین ببینم کارتون چیه؟» مانی هیچ‌وقت خیلی راحت نبود. خصوصاً وقتی با او رسمی و یک‌طوری رفتار می‌شد. مینا اما به‌همین زودی احساس راحتی می‌کرد، انگار همین آدم نبود که روز قبل داشت پشت سر دایی از آن حرف‌ها می‌زد. وقتی نشستند دایی با چشم‌های مهربان و خوشحالش رو کرد به مینا: «خب میناگل! چه کار مهمی پیش اومده که اومدی دیدن من؟»

- هیچی، فقط اومدیم شما رو ببینیم.

- حالا خیلی لفت‌ولعابش نده. غیر از دیدن من دیگه چی؟

مینا خجل نگاهش کرد: «فقط برای یه سؤال اومدیم.» گل از گل دایی شکفت: «چقدر خوب که آدم همیشه برای یه سؤال بیاد دیدن کسی.»

مانی گفت: «سؤالش هم مهمه.»

دایی گفت: «البته که سؤالش هم مهمه. و البته که می‌دونم این سؤال رو تو داری نه مینا.»

نه! چطور دایی دستشان را به‌همین سادگی خوانده بود! ترسیدند نکند علم غیب داشته باشد، اما به روی خودشان نیاوردند. مینا برای اینکه اوضاع را بهتر کند، گفت: «سؤال واسه هر دوی ماست.»

مانی گفت: «پایین بودن و در دسترس بودن هدف یعنی چی؟» مینا اضافه کرد: «از اون‌ورش بزرگ بودن و دست‌نیافتنی بودن یعنی چی؟» دایی برافروخته نگاهشان کرد. هر دو از ترس دل تو دلشان نبود. بند را آب داده بودند و حالا بود که دایی بزرگه از کوره در برود و زمین و زمان را به هم بریزد. هیچ‌وقت عصبانیت دایی بزرگه را ندیده بودند، اما ذکر آن را از مادر بزرگ شنیده بودند و می‌دانستند چه خشمی دارد وقتی از کوره در برود. دایی از جا بلند شد و رفت سمت پنجره و به حیاط نگاه کرد. لحظه‌ای گذشت. هر دو احساس کردند کمی آرام گرفت. رو کرد به آن‌ها: «این جمله رو از کجا خوندین؟»

- از تو اینترنت پیدا کردم.

- رو میز کار شما خوندمش.

تقریباً هر دو با هم جواب دادند و مینا کف‌ری از اینکه مانی کِنِفْتَش کرده و دستش را رو کرده، لب‌ولوجه ورچید. اما حتی جرأت نکرد با غیظ و غضب نگاهش کند. چون دایی‌سامان با نگاهش هر دو را چنان احاطه کرده بود که نمی‌توانستند تکان بخورند. دایی خونسرد و آرام نشست سر جایش: «خوبه آدم همیشه راست بشنوه.»

رویش به مینا بود که گفت. مینا خجل سر به زیر انداخت. دایی ادامه

داد: «و خوبه همیشه هم راستشو نگه.» این بار رویش به مانی بود. مانی دستپاچه تو جایش وول خورد و دوباره آرام نشست سر جایش.

– شما به وسایل شخصی من دست زدین، ولی من فراموش می‌کنم. اصلاً انگار می‌کنم این اتفاق نیفتاده. حداقل نتیجه‌ش این شده که بیان به سر به دایی تون بزنین. این روزا بچه‌ها به دایی‌های واقعی‌شون هم سر نمی‌زنن، چه برسه به دایی‌های ...

مینا آمد شیرین‌زبانی کند: «ولی ما که همیشه اینجاییم دایی بُ ... دایی جون.» دایی سامان نگاه معناداری به او کرد: «می‌بینی؟ حتی اسم منو هم گذاشتین دایی‌بزرگه که از دایی‌های خودتون معلوم باشم.»

هیچ کدام حرفی نزدند. دایی ادامه داد: «اینجا هم که می‌دونم چرا می‌آین ... باز خدا بیمارزه پدر پدر بزرگم آصف‌علی‌خان رو که وقتی داشت پی این خونه رو می‌ریخت، اول به یه زیرزمین دیش و بزرگ فکر کرد. نه تنها من که پدر من و پدر بزرگ من هم زمستونای قشنگی تو این زیرزمین سپری کردن. با تموم عموها و عمه‌ها و خاله‌ها و چه می‌دونم اون ایل و تباری که حالا ازش همین مونده.»

مانی خوشحال گفت: «پس یعنی زیرزمین همچنان به‌راهه؟»

دایی‌بزرگه کمی فکر کرد: «به‌راه که به‌راهه، اما به یه شرط. گاهی برام بازی‌های تازه‌ی فوتبال بیارین.»

مانی و مینا متعجب به او و بعد به هم نگاه کردند. دایی اضافه کرد: «خصوصاً اگه تیم منچستر و رئال باشه که خیلی عالیه.»

بی‌اختیار خنده‌اش گرفت، اما خیلی زود خنده‌اش را جمع کرد و با خجالت اضافه کرد: «راستش گاهی بدم نمی‌آد رو لپ‌تاپم فوتبال بازی کنم.»

– من کلی بازی فوتبالی دارم.

مانی گفت. مینا اضافه کرد: «منم تا دلتون بخواد از این بکُش‌بکُشیا دارم. ولی فوتبال رو نیستم.»

– نه، من فقط فوتبال. ما قدیمیا معمولاً زیاد این شاخه اون شاخه نمی‌پریم.

– اختیار دارین دایی جون! شما که خیلی این شاخه اون شاخه پریدین! مینا گفت و بلافاصله زبانش سوخت و پشیمان شد از چیزی که گفته بود. مانی هم متوجه گندی که زده بود، شد. بس که مثلاً می‌خواست شیرین‌زبانی کند و هی زبان می‌ریخت برای دایی، بالاخره کند قضیه از یک طرف در آمده بود.

دایی با غضب برگشت سمت او: «چی گفتی بچه؟!»

مینا دستش را گذاشته بود روی دهانش و با چشم‌های گردشده دایی را تماشا می‌کرد و دوروبر دایی را. انگار می‌خواست حرفی را که نابجا از دهانش بیرون آمده بود، پیدا کند و برگرداند سر جایش. از قیافه‌ای که گرفته بود، مانی پقی زد زیر خنده. نگاه غضبناک دایی چرخید سمت او. مانی از ترس خنده‌اش را تو کشید.

– م ... من اصلاً منظوری نداشتم دایی جان!

مانی یک‌دفعه گفت: «دیالوگ فیلمی بود که دیروز با هم دیدیم.» رو کرد به مینا: «تازه درست و کامل هم نگفتی‌ش. واسه همین قبول نیست.» یک بازی بین خودشان داشتند که بعد از تماشای فیلم، هر کس دیالوگی را که یادش مانده بود، می‌گفت. اگر طرف مقابل جواب آن را یادش می‌آمد، بازی به نفع او تمام می‌شد. ولی معمولاً یادش نمی‌آمد



## فصل دوم

حالا که دایی اجازه داده بود، همه با هم به زیرزمین هجوم آورده بودند.

وقتی مادر بزرگ گفت: «حواستونو جمع کنین یه وقت دایی تون ...»

مانی گفت: «دایی خودش اجازه داده مامان جون!»

و مینا اضافه کرد: «خودم اجازه رو ازشون گرفتم. هیچ مشکلی نیست.»

وارد زیرزمین که شدند، محسن گفت: «بچه‌ها خوب می‌شد اینجا رو

واسه خودمون یه گیم‌نت می‌زدیم.»

مانی گفت: «جون می‌ده واسه این کار.»

پریسا گفت: «دایی سامان هیچ وقت اجازه نمی‌ده.»

مینا خندید: «کجای کاری تو؟ دایی خودش یه‌پا این کاره است.»

لب‌ولوچه‌ی پریسا آویزان شد: «مینا این چه طرز حرف زدنه؟!»

مانی درد دلش تازه شد: «همین حرف زدنش نزدیک بود دیروز کار

دستمون بده پیش دایی. اون وقت می‌گه من اجازه گرفتم.»

محسن تبلتش را از کوله بیرون آورد. اما قبل از اینکه روشنش کند،

مینا داد زد: «بچه‌ها یه دفترچه پیدا کردم.»

و بازی تا مدتی ادامه پیدا می‌کرد. مینا با چشم‌های اشک‌بار نگاهش کرد. مانی تو نگاهش سپاس و قدردانی را از این لطفی که با دروغش به او کرده بود، خواند. خان‌دایی اما از هردوشان زرنگ‌تر بود. برای همین غضب را از رو صورتش پاک کرد و از پشت سبیل‌های فلفل‌نمکی تاب‌داده‌اش، خنده‌ی شیرینی کرد و گفت: «اما درست گفتم. من رو شاخه‌های زیادی پریدم. ولی همیشه سعی کردم شاخه‌ی درست رو واسه نشستن انتخاب کنم.»

از جا بلند شد و رفت سمت در اتاقش: «حالا می‌تونین برین دنبال بازی‌تون.» فکر کردند چه راحت می‌تواند آدم‌ها را از سر باز کند. واقعاً دایی آدم بی‌تعارفی بود، از جا بلند شدند. موقع بیرون رفتن از اتاق، قبل از اینکه دایی در را پشت سرشان ببندد، گفت: «دفعه‌ی بعد که اومدین واسه بازی تو زیرزمین، سی‌دی‌های بازی یادتون نره.»

مانی گفت: «چشم دایی!»

دایی دوباره تأکید کرد: «منچستر و رئال باشه.»

مینا گفت: «بُکش بُکش هم نباشه.»

– نه. فقط فوتبال. اگه خونه نبودم بذارین پیش مامان بزرگ‌تون.

مینا گفت: «مواظب خودتون باشین خان‌دایی جان!»

مانی مینا را که هنوز داشت زبان می‌ریخت، با تغییر نگاه کرد، اما چیزی نگفت. چون خوش‌حال بود که از فردا می‌تواند با خیال راحت به زیرزمین برود. تازه دایی گفته بود ممکن است خودش هم خانه نباشد. پس می‌توانستند حسابی حالش را ببرند و خوش بگذرانند.

مانی دوید سمت او: «یه دفترچه‌ی تازه!» و دفترچه را از دستش قاپید، بازش کرد. خواند. ورق زد و باز هم خواند. چشم‌هایش هی گرد و گردتر می‌شد. مینا طاقت نیاورد و دفترچه را به‌زور از دستش گرفت: «ببینم چی نوشته...» او هم شروع به خواندن کرد و چشم‌هایش از تعجب گرد شد. پریسا داد زد: «خب با صدای بلند بخونین مام بفهمیم چیه!» مینا صدایش را بالا برد:

میکِل آنژ همیشه به من می‌گفت آسان‌ترین راه رسیدن به آینده، فکر نکردن به آن است. آن روزها شاید دقیقاً معنای حرف‌های او را نمی‌دانستم، اما حالا که به این سن و سال رسیده‌ام و آینده‌ای که انتظارم را می‌کشید، پشت سر نهاده‌ام، می‌دانم حتی فکر کردن به فردا، رسیدن به آن را برایم دشوار می‌کند. پس در لحظه زندگی می‌کنم و فکرم را برای رسیدن به فردا خسته نمی‌کنم. شاید فردا روز خوبی باشد، شاید نباشد، اما یک چیز مسلم است: فردا روز دیگری است.

محسن گفت: «واو! بازم از اون خاطره‌های علمی-تخیلی دایی‌سامان! خیلی حال می‌ده.»  
پریسا جَری شده بود، اما چیزی به او نگفت. فقط با غیظ نگاهش کرد.  
مانی گفت: «یه لحظه.»  
مینا سکوت کرد. همه نگاهش کردند.  
- امروز دایی‌سامان نمی‌آد خونه. یعنی تا عصر می‌تونیم بشینیم تو زیرزمین و یادداشت‌هاش رو بخونیم.



با خوشحالی و هیجان داد زد: «چطور؟»  
همه گفتند: «هورا!»

دست آخر پریسا گفت: «ولی بازم بگم‌ها ... من فکر می‌کنم خوندن یادداشت‌های خصوصی دیگران کار بدیهه.»  
مانی خوشحال گفت: «آره ... بده. ولی خیلی حال می‌ده.»  
نشست روی صندوق چوبی. بچه‌ها هر کدام صندوق و بشکه‌ای پیدا کردند و دور او نشستند. منتظر که بخواند.

همیشه شنیده بودم تمام راه‌ها به رُم ختم می‌شود. فکر می‌کردم این فقط یک مثل قدیمی است که حتی ریشه و منشأ درستی هم ندارد، اما وقتی در ایتالیای قرن شانزدهم باشی و بخواهی به‌جای راه‌های اصلی از راه‌های ردگم‌کن عبور کنی که به دست مأموران فلورانس گرفتار نشوی، کارت مشکل می‌شود و خواه‌ناخواه از شهر رُم سر در می‌آوری. فرقی نمی‌کند مسیر را بلد باشی یا نباشی. بالاخره تمام راه‌ها تو را به رُم می‌رسانند.

بعد از جدایی از داوینچی و مارچلو و فرانچسکو به امید پیدا کردن راهی که مرا به خانه‌ی پدری برساند، تنهای‌تنها از آسیاب راه افتادم. البته تنهای‌تنها هم که نه. سوفیا، مادیان زیبایی که لئوناردوی بزرگ به من داده بود تا با او سفرم را راحت‌تر طی کنم، همراهم بود. با مقداری رنگ و قلم‌مو و وسایل دیگر برای نقاشی کردن. این وسایل را در مدت زندگی با لئوناردو برای خودم تهیه کرده بودم و امیدوار بودم روزی به کارم بیاید. از اینکه داوینچی را ترک کرده بودم حالم گرفته بود، اما

بالاخره من هم باید بر می‌گشتم خانه. می‌دانستم مادرم برایم بسیار دل‌تنگ بود و پدر با اینکه به روی خودش نمی‌آورد، اما همیشه نگران حال و روزم بود. اینکه چه می‌کنم و چگونه صبح را به شب و شب را به صبح می‌رسانم.

توصیه‌ی لئوناردو داوینچی بود که از بیراهه‌ها بروم. مثل همیشه توصیه‌اش را گوش کردم، چون می‌دانستم مردان بزرگ همیشه روی حساب حرف می‌زنند. البته بیراهه‌ها مرا به تهران نرساندند اما باعث شدند برای اولین بار شهر رُم را بینم و مهم‌ترین نقاش و پیکرتراشی را که تا آن روز دنیا به خود دیده بود، از نزدیک ملاقات کنم.

میکل آنجلو بوناروتی یا همان میکل آنژ.<sup>۱</sup>

من رُم را طلب نکرده بودم، ولی انگار رُم من را طلبیده بود و وقتی ناگهان خودم را در یکی از میادین اصلی آن دیدم، تازه یادم افتاد هنوز برای برگشتن به خانه زود است. این شهر در دل خودش میکل آنژ داشت. نمی‌توانستم به‌سادگی از شهری دل بکنم که هر جای آن پا می‌گذاشتی، یک مجسمه‌ی گول‌پیکر یا تابلوی نقاشی زیبا می‌دید. مدت زیادی در راه بودم و اگر سکه‌هایی که دم آخر داوینچی، بی‌خبر از من در خورجین سوفیا گذاشته بود، نبودند، نمی‌دانم آن راه طولانی و آن سفر پُرخرج را چطور پشت سر می‌گذاشتم. اما خوشبختانه وقتی به رُم رسیدم که شنیدم میکل آنژ هم به خواسته‌ی پاپ<sup>۲</sup> به آن شهر آمده و

۱. میکل‌آنجلو بوناروتی که در زبان فرانسه میکل آنژ (۱۴۷۵-۱۵۶۴) خوانده می‌شود، نقاش، پیکرتراش، معمار و شاعر ایتالیایی است. میکل آنژ یکی از هنرمندان نابغه‌ی تاریخ و معروف‌ترین چهره‌ی رنسانس ایتالیاست.

۲. پاپ ژولیوس دوم (۱۴۴۳-۱۵۱۳) یکی از پاپ‌های کلیسای کاتولیک رُم بود. در ایتالیا به دنیا آمد و از ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۳ میلادی پاپ بود. از او با القاب «پاپ جنگجو» و «پاپ مخوف» هم یاد کرده‌اند. او یکی از مؤثرترین پاپ‌ها در عصر رنسانس بود.



همان‌جا ساکن شده است. زندگی در خانه‌ی داوینچی و کار با او باعث شده بود دائم در جریان ماجراها و اتفاقات هنری که می‌افتاد، باشم. در فلورانس که بودم، یک روز که با مارچلو برای خرید بیرون رفته بودیم، مردی حدوداً سی و دو-سه ساله را در خیابان دیدم که مردم با احترام به او سلام می‌کردند و معلوم بود خیلی مورد توجه است. وقتی از نزدیکی‌اش رد شدیم، مارچلو تقریباً تا کمر خم شد و گفت: «سلام استادِ اعجاز.»

مرد با صدایی شبیه به غرولند جواب داد و به سرعت از کنارمان گذشت. از مارچلو پرسیدم: «اون آقای اعجاز کی بود؟» با تعجب نگاهم کرد: «شناختی‌ش؟ اون بزرگ‌ترین نقاش و پیکرتراش ایتالیا است.»

- مگه ایتالیا بزرگ‌تر از لئوناردو داوینچی هم داره؟  
یک لحظه عقب کشید و دوباره گفت: «خب البته استادمون تو کار خودش رودست نداره.»

گفتم: «این‌طور که دیدم تو خیلی کارها رودست نداره.»  
- بعله. اما استاد بوناروتی می‌تونه معجزه کنه و موجوداتی رو که تو دل سنگ‌های بزرگ قایم شده‌ن، از اونا بیرون بکشه و آزادشون کنه. شکلکی برایش در آوردم: «بی‌خیال! دیگه این قدر گنده‌ش نکن. فقط میکِل آنژ می‌تونسته یه همچین کاری بکنه.»

زُل زد تو چشم‌هایم و با لحنی که هم هشدار می‌داد و هم تحقیر می‌کرد، گفت: «یه وقت این اسم رو جلوی خودش نبری ... میکِل آنژ همون میکِل آنجلو بوناروتیه. منتها فرانسوی‌های نر این جوری صداش می‌کنن.

محض اطلاعات بگم اصلاً دوست نداره این جوری صداش کنن. کلاً با فرانسوی‌ها میونه‌ی خوبی نداره. درست عین استاد داوینچی که از انگلیسی‌ها خوشش نمی‌آد.» شگفت‌زده از اینکه داشتم میکِل آنژ راست‌راستی‌کی را تو خیابان می‌دیدم، داد زدم: «میکِل آنژ!!! همون مجسمه‌ساز نابغه‌ای که حضرت داوود رو از تو یک سنگ بزرگ بیرون کشید؟ اونم تو فلورانس‌ه؟! چطور من نفهمیدم؟»

مارچلو که از تعجب زیاد و ناباوری من خنده‌اش گرفته بود، گفت: «چی می‌گی؟ اصلاً میکِل آنجلو اهل اینجاست. ولی مدتی رفته بود رُم که واسه پاپ یه مقبره بسازه، بلکه بعد از مرگش عاقبت به‌خیر بشه. اما پاپ ژولیوس دوم زیر قرارش زد و ساختن مقبره‌ش رو داد به دوناتو برامانته<sup>۱</sup> که اتفاقاً با میکِل آنجلوی ما مثل کارد و پنیرن. میکِل آنجلوی ما هم قهر کرد و تقریباً به فلورانس فرار کرد.»

- میکِل آنجلوی شما؟!  
حق به‌جانب نگاهم کرد: «خب بعله! میکِل آنجلو اهل توسکانیه. واسه همین برای مردم فلورانس خیلی محترمه. بین خودمون باشه حتی یه جورایی داوینچی هم بهش حسادت می‌کنه.»

ناباورانه نگاهش کردم: «عمر! داوینچی نیازی نداره به کسی حسادت کنه. چون خودش می‌دونه کجا ایستاده.» مارچلو مِن و مِنی کرد: «راستش منم شنیده‌م. ولی به قول تو اون نیازی نداره به کسی حسادت کنه.» حالا که فرصتی پیش آمده بود میکِل آنژ واقعی را از نزدیک ببینم، از مارچلو خواستم تا چند قدمی دنبالش برویم.

۱. معمار و پیکرتراش ایتالیایی که در قرن شانزدهم می‌زیست.

به محض رسیدن به رُم، از اولین رهگذری که سرِ راهم دیدم، سراغ میکِل آنژ را گرفتم. مرد رهگذر به عقب برگشت و با انگشت سبابه‌ی دست راست به جهتی اشاره کرد که خیابان اصلی شهر به آن منتهی می‌شد. خیابان را تا انتها طی کردم و رسیدم به میدانی زیبا که سنگ‌فرش بود و حوضی وسطش بود بزرگ و پر از مجسمه‌های عجیب و غریب که همه یک ویژگی مشترک داشتند، از دهان همه‌شان آب بیرون می‌ریخت، آن هم با فشار، انگار با هم مسابقه‌ی تف کردن گذاشته بودند. بعد رسیدم به صفی از کلیساهای پُرزرق و برق که مثل قارچ از دل زمین سبز شده بودند و یکی از یکی زیباتر بودند. طوری که فکر می‌کردی عده‌ای آدم با هم مسابقه‌ی درست کردن بهترین و بلندترین کلیسا را گذاشته‌اند. البته این مسابقه ظاهراً هنوز ادامه داشت، چون همچنان گاری‌های بزرگی پر از الوار و چوب و سفال می‌دیدم که به این‌ور و آن‌ور روانه بودند و چند کلیسای نیمه‌ساز دیدم که معماران و بناها و کارگران با جدیت در حال کار کردن روی آن‌ها بودند.

همه چنان درگیر کار بودند که هیچ‌کس متوجه من نبود. درحالی که در فلورانس به محضی که می‌خواستم قدمی در شهر بزنم، همه به‌خاطر لباس‌های عجیب و غریبم با کنجکاوی برمی‌گشتند به سمتم و سرتاپایم را برانداز می‌کردند. هر چه بیشتر وارد محوطه‌ی کلیساها می‌شدم، کشیش‌های بیشتری می‌دیدم. انگار هی داشتند بچه می‌کردند، در سن و سال‌های مختلف، از دوساله تا دویست‌ساله. تا به حال این همه آدم با لباس‌های یکرنگ و یک‌شکل یک‌جا ندیده بودم.

از کشیش جوانی سراغ میکِل آنژ را گرفتم. کشیش که پیاده می‌رفت،

- دوستانه بهت توصیه می‌کنم سامی که این کار رو نکنی، بهتره! چون آخرش پشیمون می‌شی.

بی‌خیال گفتم: «برو بابا! پشیمون واسه چی؟»

- حالا می‌بینی.

گفت و به دنبال میکِل آنژ بزرگ راه افتادیم. اما میکِل آنژ انگار قصد نداشت لحظه‌ای بایستد. همان‌طور کوجه‌ها و خیابان‌ها را به سمت بی‌غوله‌ها طی می‌کرد. کوجه به کوجه، خانه به خانه آن‌قدر دنبالش رفتیم تا سرانجام او را در پس‌کوجه‌ای گم کردیم. دیر شده بود و با اینکه دلم نمی‌خواست، مجبور شدیم برگردیم خانه. خیلی شانس آوردیم که گیر دار و دسته‌ی دزدها و گردنکش‌ها نیفتادیم.

همان روز بود که مارچلو گفت پاپ از میکِل آنژ برای کاری تازه دعوت کرده به رُم برود.

با تعجب پرسیدم: «باز هم؟»

- بعله. باز هم! ولی میکِل آنژ هی امروز و فردا می‌کنه. لابد نمی‌خواد بلاهایی که اون بار سرش اومده، این بارم سرش بیاد.

بعدها تو خبرهایی که فرانچسکو برای داوینچی می‌آورد، شنیدم که میکِل آنژ بالاخره راضی شده به رُم برود. نمی‌دانستم رفتن به رُم چه ایرادی داشت، جز اینکه شنیده بودم یکی از زیباترین شهرهای دنیا است و شگفتی‌های زیادی برای دیدن دارد. هر چند هنوز مطمئن نبودم تمام اطلاعاتم درباره‌ی رُم که به چند قرن بعد برمی‌گشت، با رُمی که قرار بود به آن بروم چندان جور باشد. ولی بالاخره قسمت شد بروم و خودم از نزدیک ببینم.

نگاهی به من که خسته و کوفته سوار سوفیا بودم انداخت و گفت: «با ایشون چه کار داری جوان؟!»

خدای من! تقریباً هم سن و سال بودیم اما به من می‌گفت جوان! فقط چون آن لباس و آن ردا را تن کرده بود، فکر می‌کرد از من بزرگ‌تر است؟ فکر کردم خودش را زیادی جدی گرفته و بلافاصله تصمیم گرفتم اصلاً به حساب نیاورمش. بنابراین بی‌آنکه جواب سؤالش را بدهم، راهم را در همان مسیر مستقیم ادامه دادم. صدایم کرد: «جوان! آهای! ... جوانک!» دیگر داشت شورش را در می‌آورد. جوان را یک جورهایی می‌توانستم هضم کنم اما جوانک! از اسب پایین آمدم و درحالی‌که افسار اسب را در دست داشتم، درست عین «جان وین»<sup>۱</sup> تو فیلم‌هایش قدم‌زنان و باحوصله به سمتش رفتم. تو ذهنم تصور می‌کردم خِرش را گرفته‌ام و محکم می‌کوبمش به دیوار. طوری‌که صدای زوزه از خودش در می‌آورد. افسار را با دست چپ گرفتم که دست راستم آزاد باشد. نزدیک که شدیم، دست راستم مشت شده آماده بود که بکوبم به صورتش. اما هنوز دستم را بالا نیاورده بودم که آن را گرفت و خوشحال داد زد: «آره ... خودشه، تو همون شاگردی هستی که قراره تو رنگ کردن سقف نمازخونه کمکش کنه. درسته؟ فکر کنم از فلورانس اومدی. استاد که این‌طور گفتن، هر چند لباس‌ها و ظاهرته یه جورایی مسخره به نظر می‌آد، اما به من چه؟ با من بیا. استاد تو نمازخونه‌ی سیکستینه<sup>۲</sup>. داره سقف اونجا رو اندازه می‌زنه و باید بگم که دست‌ت نه‌است و اصلاً اعصاب

۱. بازیگر معروف آمریکایی که در فیلم‌های وسترن زیادی بازی کرده است.

۲. سیکستین: کلیسا و نمازخانه‌ای در شهر رُم و در کشور واتیکان که از دیدنی‌های آنجاست. نقاشی سقف کلیسا که اثرِ میکِل آنژ است، بسیار مشهور است.



ناپل رو دوست داشتن؟ باعث افتخاره.» هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که با خجالت گفتم: «خب البته حرفایی که می‌زد خیلی هم باعث افتخار نبود، ولی به هر حال ناپله دیگه!»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد لبخند زد و گفت: «باشه ... خیلی خوبه که شما رو دیدم.»

همین جمله‌اش کافی بود نظرم کلاً درباره‌اش عوض شود. خوب که نگاهش کردم فکر کردم شاید واقعاً دو-سه سالی هم از من بزرگ‌تر باشد. ولی چه اهمیتی داشت؟

به ورودی شهر که رسیدیم، مجبور شدم سوفیا را به دست دو کشیشی بسپارم که نگهبان دروازه بودند.

- ورود حیوون به سریر مقدس ممنوعه.

متعجب داد زدم: «چرا؟! آن یکی جواب داد: «چون با فضولاتشون سریر رو آلوده می‌کنن.»

نگاهم افتاد به اسب و الاغ‌هایی که پشت دروازه داشتند راست‌راست برای خودشان راه می‌رفتند. داد زدم: «یعنی اون‌ها که اونجان رو پوشک کردین؟»

اولی گفت: «پوشک؟! چی هست؟»

خواستم توضیح بدهم که دیدم فایده‌ای ندارد. به هر حال نمی‌فهمیدند. آن یکی کشیش گفت: «اونا توسط خود پاپ تقدیس شده‌ن.»

دوباره داد زدم: «فرقش چیه؟ اونا در فضولاتشون رو تخته کردن یا فضولاتشون از یه جنس دیگه‌ست؟!»

یکی شان گفت: «به نظر می‌رسه داری کفر می‌گی.»

نداره. البته فکر کنم تو استادت رو بهتر از ما می‌شناسی.» یکی از مشکلاتم با ایتالیایی‌ها این بود که آن قدر تندتند و پشت‌سرهم حرف می‌زدند که تا بیایم بفهمم درباره‌ی چه حرف می‌زنند، رشته‌ی کلام از دستم در رفته بود. این یکی که انگار دنبالش کرده بودند. به هر حال فکر کردم هم فال است هم تماشا. میکِل آنژ نیاز به یک دستیار داشت. او هم فکر می‌کرد من همان دستیارم. مرا به میکِل آنژ می‌رساند. من هم همین را می‌خواستم. حالا که پای نقاشی وسط بود و البته پای میکِل آنژ، حاضر بودم هر کاری بکنم تا به خواسته‌ام برسم.

به نظر می‌رسید کشیش جوان برخلاف ظاهر مشنگ و کمی متکبرش آن روی بهتری هم دارد که خب ... می‌شد یک جورهایی تحملش کرد! نمی‌خواستم به این راحتی به حرفش گوش کنم.

- این سیکستین که گفתי ... اسمش خیلی برام آشناست!

کمی فکر کرد و گفت: «خب، چون تنها کلیساییه که پاپ در اونجا انتخاب می‌شه و تاج‌گذاری می‌کنه.»

- و این نمازخونه یا چه می‌دونم کلیسا دقیقاً کجاست؟

- کمی جلوتر. نبش واتیکان.

- واتیکان کجاست؟

با انگشت جهتی را نشان داد: «درست انتهای همین خیابون.»

افسار اسب را کشیدم به آن سمت: «من سامی‌ام.»

به دنبالم آمد: «منم روبرو هستم. اینجا درس می‌خونم اما خودم اهل ناپلم.» داد زدم: «اُه ناپل! داوینچی چه نقل‌هایی از اونجا می‌کرد.»

شگفت‌زده و خوشحال گفت: «وای! شما با داوینچی هم آشنایین؟ ایشون



پرتره‌ی میکل آنژ  
اثر دانیل داوولترا  
(رنگ روغن روی بوم)

هیچ وقت گول ظاهر آدم‌ها را  
نخورید. شما فقط باید مدتی با میکل  
آنجلو زندگی می‌کردید تا ببینید  
بر خلاف ظاهر اخمو و خستای که  
دارد، قلبش از  
طلا تمییز داشت می‌تپد.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است  
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»  
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»  
رایبندرانات تاگور



هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....

نقاشی سقف کلیسای سیستین  
(۱۵۰۸ تا ۱۵۱۲ میلادی، تکنیک رنگ روغن روی گچ،  
نمازخانه‌ی سیستین شهر رم)

آن قدر روی نقشه‌های داربست روی به سقف  
نمازخانه دراز کشیده بودیم، که راه رفتن یا درمان  
رفته بود. میکل آنتر که در سن سالگی پیر شده بود.  
اما خوشحالم که کارش بودم.



### آفرینش انسان

(۱۵۱۱ میلادی، رنگ روغن، بخشی از  
نقاشی سقف کلیسای سیستین)

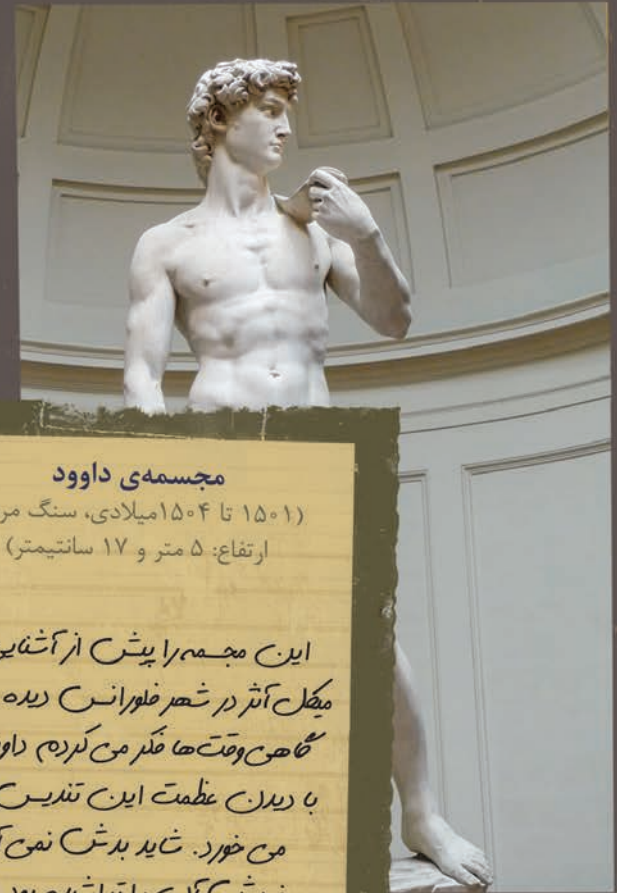
من که گفته بودم این نقاشی  
شبه مغز سر انسان است. شاید  
میکل آنتر از این کارش  
منظوری داشته. غیر از این  
نمی‌تواند باشد. اما چه منظوری؟  
شما آنر می‌دانید  
به من هم بگویید.





بخشی از نقاشی سقف کلیسای سیستین

دامن لباس این آقا را من رنگ کرده‌ام.  
البته نه به این براقی و با این چین و شکن.  
کار من در مقابل چیزی که استاد در نهایت  
از کار در آورد، مثل یک شوخی بود.



### مجسمه‌ی داوود

(۱۵۰۱ تا ۱۵۰۴ میلادی، سنگ مرمر،

ارتفاع: ۵ متر و ۱۷ سانتیمتر)

این مجسمه را پیش از آتش‌سوزی با  
میکل‌آنژ در شهر فلورانس دیده بودم.  
گاهی وقت‌ها فکر می‌کردم داوینچی  
با دیدن عظمت این تندیس غبطه  
می‌خورد. شاید بدش نمی‌آمد  
خودش آن را تراشیده بود. اما  
استاد داوینچی وقتی برای این  
جور کارها نداشت.  
باید به «لاروکوندا» می‌رسید.

باکره‌ی سوگوار  
(۱۴۹۸ تا ۱۴۹۹ میلادی، سنگ مرمر، فلورانس)  
سنگ مرمر در دست‌های استاد بونا‌روتن  
مثل موم بود. هر شکلی که درش  
می‌خواست از آن در می‌آورد.



تندیس حضرت موسی  
(۱۵۱۲ تا ۱۵۱۶ میلادی، سنگ مرمر، کلیسای سن پیترو شهر رم)  
میکل‌آثر بسیار پُرکار بود. برخلاف داوینچی که اول تفریح  
می‌کرد و کنارش کمی هم کار، میکل‌آثر فقط کار می‌کرد و  
تقریباً هیچ تفریحی نداشت. همین‌که کار نقاشی خفای  
سپتین را تمام کرد، ساختن مجسمه‌ی موسی را شروع  
کرد. البته مجبور بود این قدر زیاد کار کند. پدر و برادرانش همیشه  
خرج زیادی روی دستش می‌گذاشتند.

این هم لیست خرید روزانه‌ی استاد  
برای شکر خانپایی که سواد نداشته.  
استاد بوناروتی مجبور بود هر چه را نیاز دارد  
روی کاغذ نقاشی کند تا شکرش  
آن را از بازار بخرد.

u bochal dui no  
una ariga  
tor cegh

una salern  
a nastro pami

u bochal dui no

on quarruccio di bruscio

a puetello di spinaci

quattro a li celi

to rto rto

sei pami

dua minestre di fono dno

